

پنجاب یونیورسٹی لاہور

الحمد لله انت که کتاب جامع اصول و قواعد المبتدئ بہ

# مخزن الفوائد

بنا بر استفادہ طلبہ اراکین امتحان ثانی و فشنسی فارسی ہنشی عالم

حسب احکم صاحب رجسٹرار

۱۳۸۴ھ

بیتہام نمشی نظام الدین پسر مطبعہ مخزن پنجاب لاہور میں

بکمال صحت و خوبی طبع ہوئی ہے

124

12-12

12

12



## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سخنورانی که اعجاز مسیحائی را لب تشنه آب زلال نفاس خود می دازند پیوسته به تقریر حمد  
حمیدی بمصرف اندک بهار پیرایه ریاض الانشاء کائنات است و روشندانے که بدینصفا  
موسوی از جمیب خانه سحر کار بر می آرند دمام تجریر ثنائے وحیدی مشغول اند که چمن طراز  
مکمل از بهار و انش موجودات است و انشا پر زاری که صفحات افلاک را بجبارت مسجع کواکب  
آراسته و شپه نظم آرائی که قصیده مرصع کهکشان را بگلک صنعت منقو به پیرایسته  
معلی که رساله صرف روزگار را بتصرف و زرق گردانی بیل و نهار گاهے بسواد و گاهے  
به بیاض رسانیده و مقدر سے که مجموعہ سبع شداد را بے شیرازه بندی صدق کیکر را بر دیگر  
مرفوع گردانیده اتفاقا اجسام را با باد و معانی ارواح زینے اندازه عطا فرموده و رقوم  
اجرام را بجنابین لمعات انوار از تیرگی دور نموده مستدس عالم بقوانی تعابل ضدین عنای  
متغی ساخته اوست و خمس حواس خمسہ در کعبه وجود بشر چون سبعة معلقه پر خسته  
او مسووریکه از قطره آب پندین صور متلونہ با و صنایع مختلفه بر نوح خاک نوشته و مہندی

که از خاک تیره این همه اشکال رنگارنگ برآورد و بآب در رنگ پیرنگی سرشته ایسات  
 اسی که مال نواز خرد پیرون و دس جمال نواز نظر افشردن بد نقشه بجز جود نود و جهان  
 بسته حکم تو زمین در زمان بد هر چه آید ز پیشی بوجود و مر جیش عاقبت تو خواهی بود  
 صوری و معنوی همه از تو بد ناتوان و قوی همه از تو بد ابر لطف تو هر کجا بارو و سر خار  
 به بار گل آرد و مظهر نام تو چه اسم چه خست و سعه و ذات تو چه نحو چه صفت و کامیاب  
 از تو نشاء تا یگدا پد فیث یاب از تو ناکت بسما پد فعت شیرین کلاما نیکه بشیرین زمانه  
 هر و نشاء غسل را کاشه لیسیده می پند از نابد کر فعت آن سریه فصاحت شکر فشانند که انما  
 انحرث انجسم کلام است و نمازک خیا لایکه بمضامین نگین بهار حمن را خرد خاشاک  
 می شمارند بجزف ستایش آن شرف تراغت ز زبانه که تا عکله الی سؤل الی بلایع پیام او اگر  
 در بحر صلاوات کلمات نعو ان الله طایکته یصلون علی البنی نیاز آن دریا سے نبوت نموده  
 آید می رسد و اگر جوهر زواهر تحیات و اقیات بمضمون طبعوا الله و طبعوا الرسول نذر آن  
 سعدن سالت کرده آید می رسد و الا کو هر سه که تا چپ اینغ وجودش از پرده احدیت  
 روشن نشدند از شیدتان عدم بر صده وجود نخر امید و بلند انسر سے که تا نافه ذات شرفش  
 از زمانه بین جدا نگشت در میان حق و باطل فسوق پیدا نگردید تا جدار و ما ارسلناک آلا  
 رحمته للعالمین تخت نشین انا خاتم الانبیاء و المرسلین طینت پاکش منطقتش کن ربوبیت  
 عنصر لطیفش رفیم مقام عبودیت شرف دانش از معنی لقا حلقه تا الانسان فی آن حقیم  
 معلوم و بزرگی صفاتش از معنوی لولاک لما خلقت الافلاک مفهوم شهباز هوای  
 با یسطق عن الیهوای عتقاسه کو ذقاف قایب قوسمین او اذنی اشعار آن شب  
 که خدا بد عویش خواند و صفا قل مر حمت با و راندا و آمد با حد چو سیم جسد و زو غوطه میان  
 کس بر سر و خواص محیط ایزدی شد و کشاف روز سردی شد و در دایره که کس  
 بیرون نقطه دایره رسیده و آن در شبیم ز ما رسیده بجز نمودن شاه جهان

چشمش بهار گردید و گر بود یک هزار گردید و ترا شجا چون مراجعت نمود و باب رحمت  
 بما کشوده به عالم در و برکت نمود بدین جناب احمد الطهار که نمایرید انشد در کلام  
 الهی و اگر مؤاولادی در حدیث رسالت پناهی بشان ایشان واقع گشته و سلام  
 رحمت انجام تحفه خدایت است اصحاب کبار که انشد اعلیٰ انکار از حق و رخص ایشان نازد  
 شده و جناب نبوت مآب علیه السلام را اصحابی که انجم بر زبان گذشتند خصم و صا  
 بران صاحب ذوالفقار مآب منتارا احمد مختار که از معنی سئولی عمادون العرش مرتبه علی بن  
 او انکار استناد از مضمون گوشتن العطاء مازوت یغینا مقام حق اینتقدین او امیر و  
 حدیقه شریعت با بیاری هدایت از سر سبزه نشا و اب شیطه اسلام بدستگیری و ابیت  
 ادجت مآب اشعار

مهرم پرود خنمی و بسلی	سلطان حق علی ولی
گوهر فرشته از روشن	را از حق را امیر او خستین
و دره آن سپاس نور فین	شیرانش سپاس خانه بن
نگهش از نسیم بیت نشا	کل از استیم بیت نشا
ختم بروی کمان علم و ادب	نوح بنده بر میل سیر عرب
ذات پاکش منقذ و مطسق	شاه خیر کشا بقدرت حق
سر دشمن تقسیم گردید	تیغ او نهر کسا علم گردید
چند باشم طویل خد بیدی	ای وصی سول خد بیدی

### سبب تالیف کتاب

بیدر کتب با علمای این ائمه سید المصلحین و شایسته نظام برین منقبت الیه بر سر این  
 اصحاب مکررین بنیاد گردید خوشه چیدین خرمین ارباب تحقیق و ذله رباسه خواران



پنجاه سال بسبب علم فرصت اتفاق صفاق کردن مسودات مرقومه نیتها و اخبار از سر در عهد سعادت  
عهد وزیرالاعظم امین الدوله نایب الملک فتح اب سعادت علی خان بجا و مبارز جنگ که جن جنوری  
یک هزار و دویست و بیست و هشت بودند فرصت قسین یافته مسودات مذکوره را علی الترتیبان نمود

### اشعار

مسند آرائی وزارت و امیر در انشان	ذاتش آموزار سلوک کاشف از سخنان
منزه شان جلال حیدری ابن ابی البرکات	حاجت در آن عسکرت کیش چون شمشیر
دو نوبه جاوید را و سده پیش تاج سر	بشمن ایقبال در اسبینه خست بابل از ستان
اختر بروج سعادت کلمه هر درج شرف	معدن جو و و کرم نواب گردون آن ستان
نایب الملک که ملک زمان تمام را او	یافت سرسبزی چو از ابر بهار نوحی ستان
تا خطابش نایب الملک مبارز جنگ شده	ملک میدان ست با فردوس و درخ توان
بهست چون برین محبت قائم از زمانش بد	با دیار بگام او در روح هستی جساودان

مقدم بدانکه هر علم را اصول و قوانین معین است و حسن فهم را قواعد و ضوابط متفرده است  
و دانستن اصول و قوانین هر علم و هر فن مکتشف شدن غوامض و قاین آن علم و فن است  
علم کبخی است متفصل بهجانب اصول و قوانین کلید آن چنانکه کشایش گنج منحصرا بر کلید است  
همچنان کشایش علم موقوف اصول و قوانین مثلا در علم عربی تا مبتدی تحصیل صرف نحو  
نمکذ اشتقاق افعال از مصداق تحقیق اشخاص کلمات و صحت و غیر صحت الفاظ و اصول و  
فروع و نتائج آن حاصل نشود و ترکیب مفردات و مرکبات و کنایات و اشارات و حسن و  
فج کلام منکشف گردد و حقیقت خبر و مبتدا و ما هیئت شرط و شرط و سبب و سبب و سبب و سبب  
و نماید درین صورت که علم و شایق هر فن را لازم است که اول تحصیل اصول و قوانین  
آن علم و آن فن که مرغوب طبیعت اوست بر ذمت هم نشود لازم گریه تا راه بدر یافت مطلب  
و ادراک معنی کماهی برین باید دانست که جمیع حرفت مفرده مبسوطه اسی فرد فرد گسترده شده

و غیر تقسیم پذیر که ترکیب اودن یکدیگر از ان الفاظ و کلمات جلوه ظهور می کند با ان اتفاق بست و هشت  
 اند بعد اود تا نازل که در خوشتر همی و حروف ابجد و حروف حمال نقاب دارند و هر یک فی نفسه  
 دارد و علامه فی تاثیر سے جدا گانه و موکلے بر سر و بر السنه جمع ذوی الارواح و ذوی العقول  
 موجودات جاری و هر یک مسیله بجز اول خود و نازل شد بر آدم علیه السلام و گویند که  
 اعراب و سکون و تشدید بر حرف حجاج بن یوسف اتفاق علماء وقت گذاشته و بعضی  
 مشهور بلیل بن احمد بصری کنند قول اول مشهور و معروف است **شکل حروف مفروضه**  
 اب ت ش ج ح خ د ذ ر ز س شس ع ص ض ط ظ ع غ ف ق ک ل م ن و و لا  
 می + اول این جمیع حروف معدوده همزه است که در اصل امر و بود لغزش بیگانه بدل  
 شد و این حرف نیز بیک اهل عسرت همیشه متحرک بود بر خلاف الف که دایم ساکن باشد و  
 عوام الناس که الف اول جمیع حروف گویند غلط است زیرا که الف همیشه ساکن بود و ابتدا  
 بر ساکن متعذر دیگر آنکه مسیله بجز اول خود نیست و خارج از بست و هشت حروف فرقی  
 و بیست ساکن دوامی در بیان حسروغش او نیز بصورت لاسه تافیه با ام می نویسند و  
 خصوصیت بلام نوشتن آنست که در الف لام تاج قلبی است و این بدیگر حرف نبوده  
 اتی و قلبی آنست که الف در قلب لام و لام در قلب الف واقع شده و همزه که فی زمانه ناخط  
 باریک منحنی مشهور است متحد است در شمار حروف نیست و الف ساکن را بعضی  
 از حروف می شمارند و گمانند برین مذهب باند نزدیک ایشان بست و در حرف بستند و نزدیک  
 اهل فارس همگی بست و چار حرف اند بست رفت پنجم بست هشت اچار حرف مخصوص زبان  
 ایشان که آن باسی غازی حبسنامه سی و کاف فارسی و زلس فارسی است این حروف در  
 عرب می آیند که بتبادل حروف محاذ و مخصوص ایشان این بست و چار حرف را فارسیان  
 دود و حرف برز و ازده هر دو چ تقسیم کرده اند بر است در بیانت فایع مردم و در زبان ترکی  
 شش حرف نیامد و تمام احوال ضائقه بین و منجمه ازین حروف بست و هشت گانه آنچه در



لفظ دو حرفی هستند آنها را مسروری گویند و آنچه در لفظ سه حرفی هستند آنها را المقوطبی خوانند  
 که سیم و نون و واو که در قلب خواندن و قلب نوشتن یعنی سزندانند یعنی بعینه همان جلوه گر  
 میشوند آنها را مکتوبی نامند اسجد آدم علیه السلام اینست محمد و زرس شخصه صط لعنف تکلم نوی  
 و اورس علیه السلام این با را با هم ترکیب داده هشت کلمه با معنی ساخته اسجد اورس نام داده اند  
 اسجد نور حلی کلمن بعنف قس شرت شخه صطع اسجد آغاز کرد هوز در پوست حطی واقفی گشت  
 کلمن سبتگو شد بعنف ز دو بیاموخت فرشت زتیب کرد شخه در دل گرفت صطع تمام کرد و  
 اهل تنجیم هفت کلمه چار کلمه قرار داده اند و هر یک کلمه بر سبعة سیاه متعلق کرده اند براس  
 دریافت ستاره طلوع مروج کلمات اینند اسجد هوزح طیلک منبع صخر شتخه صطع و نیز بنجمله  
 حروف مذکوره مسدود هفت حرف آتشی و هفت حرف آبی هفت حرف آبی هفت حرف آبی هفت حرف آبی  
 رو سے قاعده علم جعفر چنانکه درین جدول

سپاه	زحل	مشرقی	مریخ	شمس	زهرة	عطارد	قمر
آتشی	ا	ه	ط	م	ف	ش	ز
بادی	ب	و	ی	ن	ص	ت	ض
آبی	ج	ز	ک	س	ق	ث	ظ
خاکی	د	ح	ل	ع	ر	خ	غ

بدا که بعد فصاحت زبان عربی فصاحت زبان فارسی است و جناب پناه علیه الصلو  
 والسلام گاه گاه در الفاظ فارسی تنگم شده و درین مقام شیخ ابواللیث فقیه سمرقندی در  
 کتاب دستان آورده و حدیث شریف روایت کرده که لفظ کنگر و لفظ شورما که هر دو فارسی

ست از زبان مہارگان حضرت علیہ التیما شد رآمدہ و نیز در کتاب مستدرر روایت است کہ شخص  
 کوفہ باشد بود چون بحدوث نبوت ظہور شرف شد آن حضرت علیہ السلام تسبیح بود کہ خدا شد  
 بلیمہ کوفہ اسے نہ پذیردے اگر قدرت داری بڑے را فوج کن و اگر زبان ہم فانیستی گنہگارے را ولیمہ  
 کن آن مرد ہمچنان کرد و خود آن حضرت فرمود انا فصیح العرب العجم و تفسیر ولیمے مذکور است  
 کہ آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم از بیکائیل علیہ السلام پرسید ہل تقبول اللہ تعالیٰ شیئا بعتی  
 اجمال قال اللہ تعالیٰ چون کنم باین مشتے ستمکار جز آنکہ نیامرزیم و ہم زبان کتاب مروی است  
 کہ زبان ساکنان بہشت چہارم درے خواہد بود و ملائک فلک چہارمین زبان درے متکلم  
 اند و درے نام زبانے است فصیح نازدیکر زبان ماسے عجم چہا سچہ خود ہم نوشتت خواہد حافظ درین  
 بابا تبارت نمورہ شعر

گر مطرب حریفان این فارسی بخواند در نفس حالت پیران پارسا را  
 معنی شعر ظاہر است و در شرح حسامی آورده کہ قرائت کردن نماز بعد عربی در زبان فارسی  
 است بسبب مناسبت ساحت و در دیگر زبان رو نیست و نیز روایت است کہ بہترین حسیق دو  
 ہستند از عرب قریش از عجم فارس و شیخ جعفر غلامانی در فتح الباری نوشتہ کہ فارس نام پسر  
 بن یافتن بن نوح علیہ السلام است و جمعے نوشتہ اند کہ فارسیان از اولاد پدیرام بن افشند  
 بن سام بن نوح اند و پدیرام زادہ پسر بوزند ہر یک شجاع و قوت و براسپنج سواری شدند چون  
 فارس در زبان عربی معنی سوار است ہر یک یابن نام شہرت داشتند و در ایشان مساہبہ بود  
 پوشیدہ نمازند زبان بل فارس برہفت نوع است سندی سکوی زاوی ہردی فارسی دری  
 پہلوی پنجگاہ این زبانہا چار زبان اول متروک لاسنماہل اند و درین شعر گفتن و عبارت نوشتن  
 و متکلم شدن مطلق درست نیست و سہ زبان خس کہ فارسی و دری و پہلوی است متداول اند  
 یعنی بدان شعر گفتن و نامہ نوشتن و کتاب تصنیف کردن و متکلم گفتن درست است زبان  
 فارسی کہ در بلاد فارس بدان سخن کنند زبان دار الملک است و استخوان نام شمس است

که اول گیو مرت بنا کرده در عهد پیشداویان بسیار آباد بود و محنگاه سلاطین ملک فارس و فارس  
 زمانه قدیم تمام ملک ایران را می گفتند و آن از رود چون تالش بفرات و از باب الالبواب  
 تا ساحل دریای عمان است بر رویایم و انقضای از منته هر ولایتی از فارس جدا گشته موسوم  
 با سینه شد گیو مرت بکاف فارسی و تاسی فرشت صحیح است بکاف تازی و تاسی مثلثه غلط  
 مشهور است معینش زنده گو یا است زبان پهلوی منسوب به پهلوی بن سام بن نوح است و نیز  
 نام شمسه و بعضی نوشته اند که زبان پهلوی زبان پهلوانان محنگاه سلاطین کیانیان است  
 و زبان دری زبان مردم دره کوه است و این زبان از زبان فارسی و پهلوی هر دو فصیح تر  
 است و نزدیک اهل عجم بهتر از زبان دری سواست زبان عسری بیچم زبان نیست لطیفه  
 از اهل مطایبه مشهور است عسری لفظ است فارسی شکر است هندی نامک است ترکی  
 بهتر است باقی گوخر است بدانکه قبل از زمان رسول مقبول علیه الصلوٰة والسلام زبان  
 فارسی بر اصل اصول تو این خود بود و چون سعد بن دقاص ملک فارس رشتخ نمود و زکوة  
 و اینا شاهان کسری محبوس شده در عسری آمدند و شمرفت با سلام شدند و بعضی <sup>صیقل</sup> <sup>میر</sup>  
 بدو زبان رسالت گشتن از زبان عربی و فارسی مخلوط شده بخیته گردید چنانکه فارسی  
 و هندی فی زمانه الغرض زبان فارسی فی نفسه بر قاعده اصلی خود نماند و این فاسی که در  
 کتب نظم و نثر مشهور و معروف اند در ذمیره بلا و فارس است نه زبان علم فارسی است  
 مگر بعضی لغات آن فارسی البینه در شاهنامه و تنوی مولوی روم مستعمل اند و در کتب <sup>مست</sup>  
 که در زمانه کشتای زرتشت بدین تش پرستی تصنیف نموده زبان فارسی بلا تصریح  
 و تغییر بر اصول و قوانین اصلی خود است قوانین علم عسری اکثر بقاعه کلیه مجتمع و مربوط  
 اند شاذ و نادر بسیار کمتر قوانین فارسی اکثر بطریق شاذ و نادر موضوع و بر قاعده کلیه  
 بسیار کمتر در کتب تاریخ از اخبار صحیح مستعمل است که زبان این زرتشت عربی خواهد بود و  
 زبان اهل دوزخ پشتو و پشتو زبان اوغان است عبدالسلام بخداوی نوشته که <sup>طوقان</sup>

نوح لغات عربی از یحیی بن محمّد بن ابی اسام بن نوح علیه السلام آشتبار یافته و موحله  
 خصاست و باخفت زبان عربی او است و درجه تسمیه و تیسریم هم ازین جهت است و  
 زبان فارسی منسوب به یحیی بن عاصم بن یافرش بن نوح علیه السلام است چنانکه شرح یافته  
 و نزدیک بعضی زبان عربی متقدم است بر زبان سنساری و نزدیک بعضی زبان فارسی  
 متقدم است بر زبان سنساری و الله اعلم بالحق و اب باب اول در بیان حروف تہجی و  
 معانی و تبدیلی آنها باب دوم در بیان تفاوتین صرف فارسی باب سوم در بیان نحو  
 فارسی باب چهارم در زیادات و مخدوفات و استدرات و الفاظ مخصوص اولی آخر  
 کلمه باب پنجم در تشبیحات و مناسبات و استعارات و مسالغات و رعایات باب ششم  
 در صنایع و بدائع کلام فارسی بقدر ضرورت باب هفتم در بیان فضیلت شعر و شاعری  
 باب هشتم در بیان چندی ضرب مثل زبان فارسی باب نهم در بیان بعضی قوانین  
 علم نجوم بطریق استمداد اصطلاحات علم موسیقی باب دهم در بیان و لغز باب یازدهم  
 در علم عروض باب دوازدهم در علم قافیہ باب اول در بیان حروف تہجی  
 و معانی آنها و تبدیلی آنها با یکدیگر **حرف الالف** این حرف در لغت بمعنی  
 مرد و محب و دست و کنایت بدلت احدیت و قامت محبوب و سر و سپی و از الف کشیدن  
 گاہت با سجد نویسی و گاہت بچکل شدن مراد دارند و عددش یکے است و در فارسی بچکل معنی  
 مستعمل میشود و اصلی و صلی کثرت فاعل مصدر قسم اتصال عطف زاید و عاتم کلمت خمین  
 مداتمام ندید بدل رفع اجتماع ساکنین محذوف تنوین اشباع الف اصلی بر دو گونه بود یکی  
 آنکه چون از لفظ محذوفش کنند آن لفظ از معنی اصلی محذوف شود چون ابر و اسپ  
 و سپر دیگر آنکه چون از کلمه ساقط گردند معنی اصلی آن کلمه بحالت اصلی ماند چون از کلمه

براسیم و از اسماعیل و اسماعیل و از استخوان استخوان نظامی گوید بشر  
 زلف براسیم درخ آتشگرش چشم سماعیل و مژده خنجرش

سنو پھرے در تعریف انگور گوید شعر

اندز شکست مست یکے جان و سہ تاول و این ہر سہل در از سہ پارہ شیخان است

بعضے فی زمانہ نوشتہ اند کہ الف براہیم و سماعیل اصلی نیست در کتاب حدیث این ہر دو اسم بے

الف نیامدہ و از قبا پہلے کے این الف را و اصلی نوشتہ نیز کہ اسما سے مذکورہ منجملہ اسما سے زبان عبرانی

ہستند مثل اسرائیل و اسرائیل زیادتی الف بیدریافت تو این زبان عرب رانی از کجا بہ ثبوت

رسد و اصلی نیست کہ ہر گاہ در اول کلمہ در آید و معنی آن کلمہ تغیر واقع نشود چون از بے الی

و با ابا و از پراہر و از کر اسدی گوید شعر

پر و گفت اید رانی کام تو پیویم بخویم کج ہر نام تو

فردوسی اید شعر

ابر بار پہنکے سوار بردن آمد از قلعہ دیوسہار

ہم او گوید شعر

رسید از پیش شکر ہیشار ابا زندہ پیل نریان شمش ہرار

کثرت را مثل خوشا و سبا و ذیخا شعر

خوشا بہار و خوشا گل خوشا چمن امروز خوشا سر و خوشا مے خوشا سخن امروز

شعر

فرخا عید و فرخا طرس فرخا عید و فرخا سبزش

فاعل را در آخر صیغہ امر چون گوید و جو یاد دانا و بینا و توانا و مصدر را چون انا و درازا و پینا ملا نور الدین

ظہوری گوید شعر

در کمالات خسرد پینا بہ بین کم زرشے میشے دریا بہ بین

این الف را محمد ابن علیش خوارزمی در رسالہ خود نسبتے نوشتہ قسم را چون خفا و ربا کے قسم حق

و قسم ربا تھی گوید شعر

حقا کہ منم بدو جہامی ہم چہ خسرو نظامی

الف اقبال کہ آن را الفامیت بش نیز گویند در میان دو کلمہ متجانس نے آید چون روار و روار  
و شباشب لبالب نامی گوید شعر

روار و زمان کجا زرین زدند سر اپردہ پر پشت پروین زدند  
و بعضی عطف نامی گوید شعر

ہمہ دیو شبباروزی گرفت بمقصد را و فیروزہ گرفتہ

زانکہ در اول کلمہ چون نو شتاب و انوشتاب و نوشادار و نوشدار و سپرد اسپر و شکرہ و اشکرہ سپرم  
و اسپرم کہ سپر غم نیز گویند و آن نوعی از نازبواست خاقانی گوید شعر

شاد اسپرم شام عیسی در آخر لاشہ خرچہ بینی

در وسط کلمہ چون نمکخوار و ستمگار و نمکونسا و رستاخیز حافظ گوید شعر

پیالہ بر کف من نہ کہ ماسو کہ جگر ہمی ز دل بر دہول رستاخیز

در آخر کلمہ چون گشتا و رفتا و افتاد و اور و او شود استادت نیم گوید شعر

بہ نیر یاد از عشق دہن یاد کارم بہ یکے زگار شوخ اقتاد

گر و ازین شکستہ داد دادا در نہ من و عشق چہرہ با دادا

بہرامی کہ یکے از کار شکر قدیم ولایت است سیگوید قطع

چہ گوئی کہ ہمہ خوبانچ بودا کس نیز نہت کنون ز باشد و بودا ہر گیرا

ز کاہ چشم او کو سہ شد و ہرنگ شو نیز چہ خوشتر و باشد من کم ز الفانس میرا

فہر نام کرے است کہ از رنگ سہر می سازند براسے دعاسے نیک بد در میان آخر صغیہ مضارع

می آید مثل کنا و شواد و زیاد و زیاد و کنا و دشت چینا و فرخی گوید شعر

سفر از دوست جدا کرد مرا گم شوار از جہان نام سفر

در شوار الف آخر زیاد الف در میان دعائید و الفی کہ در آخر مضارع بلے دعائی بد حکیم سوزنی گوید شعر

سر میر حسین بزرگان خاک پائے تیرے      وزیر بزرگان سچکس شمشیند ابر جاگو  
منکلم را چون ملاذو معاو او تحسین کلام را چون سلطانیا و رویشیا خاقانی گوید شعر  
بدا سلطانیا کورا بود رخ دل آشوبی      خوشا درویشیا کورا بود پیش آسبانی  
الف بداد خوشا برائے کسرت است ندر را چون خداوند و جہان داور انظامی گوید شعر  
جہان داور ازیر بخت آسمان      طس قدر پنجم نوئی سلیمان  
فائدہ معنی تمام را چون سر میر پیرا امیر خسرو گوید شعر  
آمد و اقصاے عوض زر گرفت      وان ہمہ تسلیم سر سر گرفت  
برائے ندبہ ای معنی خسرت چون در داور دنیا و حسرتا شعر  
بدر و عشق رنجوم درینجا حسرتا در داور      طیبیان از شفا در دم درینجا حسرتا در داور  
بدل گاہے بدال شود چون باین بدین و بان و بدان و باو و بدو و گاہے بہاے ہوز چون بیچ  
و اچ و ہر چند و اچند و سنگ خارہ و سنگ نارا و مچک و مچکاکا و تمہ و تمام مولوی گوید شعر  
گندہ پیران شوے را قما و ہند      زانکہ از زشتی پیری اکہ ہند  
کندہ پیر کمال پیر زال را گویند و قمانام دارو نیست کہ برائے قوت باہ میخورد و گاہے بیچ  
تختانی چون از نغان ویر نغان و رکاب و رکیب و اکدش و یکدش نظامی گوید شعر  
دل کہ بد و خطبے سلطانیست      یکدش روحانی و جسمانی است  
یکدش کسے را گویند کہ مادرش ہندی و پدرش عربی باشد یا برعکس آن مثل اسپ بخش  
زبان ترکی و ملی و در زبان عربی مولد بہ دور فارسی دور کہ خوانند رفع اجتماع ساکنین را چون  
ساختہ اند و پرداختہ اند و نہا و اہم و ستا و اہم نظیری گوید شعر  
این کعبہ را بنائے باطل نہا و اند      بس سستی و جمال درین گل نہا و اند  
مخدوف چون از اوراد و آراغخان فغان و آراغما و قناد و آراغخان شیخون مولوی رویم گوید شعر  
مردمان را باہ و شوار است تون      اندر آن پشت از فراوان ستون

الف مکدوره نیز مخدوف شود چون از اشجیج و از آو ح و از آو ح و از آو ح زخ اول ضد و  
 یعنی آو و نشیب سیدم یعنی زشت و بد و ختم چهار چشم پنجم چشم زخ نیز آمده شعر  
 ای بعد از تو یافت چار شیخ  
 است شیخ بکدگر بزنج  
 تنوین را چون اثباتا و نقیضا و دفعتا و قاطبتا شعر  
 کس پرسید ز فعل بد و نیکم هرگز  
 و فقها بر سر فروس بعلی رفتم  
 الف اشباع است به و که از اشباع فتنه پیدا شود هر چند قاعده عربیان است چون مثالا و کمالا لیکن  
 شعراست متغایرین هر کس کرده آوردند چون تا با ما و رشتا ما و ستا و گوید شعر دوش بود است  
 خوب عجب خشنا تا در ظلمت ز نه خاک تا با ما خاقانی همد رفیعی گوید شعر خاقان عظیم کز شرف آمد  
 سلاطین با کف - باری چون و از ابر کف شتر قاف و غراب ریخته ۴ بدانکه الف تکلم و تنوین و قسم اشباع مخدوم کلام  
 عربیست در الف فارسی یابده مگر الف اشباع متقدمین تکلف آورده اند بر تا فرین هرگز نمی آوند

### حرف الباء

این حرف در لغت یعنی سرو کثیر الجماع است در عددش دو است در محاوره فارسی بچند معنی تقسیم  
 یابد الصاق علت قربت صحبت ظرف قسم براسه زیاد و استعانت حذف عوض مقدار توسل  
 وساطت ابتدائیل ترجمه علی ترجمه من متقابله وقت بدل مطابق ظرف مفعول باصاق  
 براسه در کلام می آید و فامده معنی سعیت بخشه سعدی گوید شعر  
 بدو گفت سالار بیت الحرام که اسه حامل می ترجمه رام  
 باصاق علت آن است که معنی سبب از یافته شود آن را باصاق سبب نیز گویند سعدی گوید  
 بنطق آدمی بهتر است از دو اب دو اب از تو به گر گوئی صواب  
 معنی تشریح هم سعدی گوید چون بد زحمت گل برسم و منی پرکنم بدایه صواب را اسه  
 چون تریب زحمت گل برسم معنی صحبت با العف و بی العف هر دو می آید صواب گوید شعر



باعقل گشتم هم ستر یکس چو از خجودش شد پشته ریشه و زخم از خار استند لالهها  
بمعنی نفرت امیر خسرو گوید شعر

اندا اثر نخل اصبر امتسام خاک پر از نون شد از عینم  
بای قسیمه در عسری بالکسر و در فارسی بالفتح مستعمل است شعر  
سبزان عرب بدیم و خوبان عجم را بالند که از جمله سبزان عربین است

نظامی گوید شعر

بیزدان که امرش دشمن است بزرگشت کو خصم آبر نیست  
اے قسم یزدان و قسم ز رشت و باسے قسیمه گایسے حذف شود چون جان شاد نام خدا اے  
بجان و بنام خدا بمعنی ابر سعیدی گوید شعر

هر که آمد عمارت نو ساخت رفت منزل بدگیر سے پر دست  
زیاده بر ماضی مضارع و مرسوم می آید چون بخت بکند برود و بخرد و بگردان نظامی گوید شعر سیاه  
بگردان نخل بلند برسان از و دیده شلیند استعانت را نظامی گوید شعر بشکر توان کرد این کج زار  
پنجا چه بر خیزد از یک سوار گاهی از آخر کلمه حذف هم کرد چون از رفت در و بخت در و استناد  
گوید شعر غمها سے یار بر در دل حلقه میزنند ساتی بگو که سیکده ازنت در و کنند

بمعنی عوض نظامی گوید شعر

چو دید با خرد گوهر از کان تنگ دید کشته در یکپاره سنگ  
اے عوض یکپاره سنگ کشتی در و نه معنی مقدار نظامی گوید شعر  
بجو میتانغز دهنقان پیسیر بمن می فرستد بدیوان میسیر

اے مقدار جو جواز دهنقان پیسیر و هر گاه مقدار من میگرد و بدیوان امیر وقت می فرستد بمعنی  
توسل و برکت در زبان عربی و فارسی هر دومی آید چنانچه گویند بقرست البنی و آله الامجاد و بالنون  
و الصاد اے بتوسل حرمت البنی آله و برکت النون و الصاد مولوی جامی گوید شعر

خداوند با پیران جوان سخت بود تا آسمان چتر زمین تخت

فلک چست را دور چالپوسی زمین با تخت او در خاکبوسی

یعنی تو سائل برکت پیران جوان سخت سلامت را نظامی گوید شاعر

بهر هر کجا یافت قدر تمام بدولت خدا سے بر آورد نام

یعنی بواسطہ یکصاحب دولت نام بر آورد بمعنی ابتدا شاعر

بنام آنکہ نام او قدیم است به خاص عام رحمن رحیم است

بمعنی مثل مانند فرود گویید شاعر

ببالای او بزمین فرود نیست بگفتی کس او را ہم آور نیست

ترجمہ علی میر خسرو گوید شاعر

بر او دو عالم پہر خواہی پس بر وہ نہ اورفت او و زنش بسہ

ترجمہ من سعدی گوید شاعر

باد آتش نیز برتر شود پانگ از زدن کینہ و زبرد

اسے از باد آتش نیز باہتر شود با سے مقابلہ سعدی گوید شاعر

یکے را کہ بینی کہ خصم تو او است نہ از عقل باشد گرفتن بدوست

یعنی مقابل دوست او را گرفتن از عقل ناپسند با سے کہ نہ ساندہ معنی وقت نظامی گوید شاعر

کنون کے بتم شاہمانی کنم بہ پیرانہ سہ چہرہ جوانی کنم

اسے وقت پیرانہ سر سے چون جوانی کنم بدل گا ہے بیم دگا ہے بو او دگا ہے بغاشدہ چون غم شرب

غم شرم و خواب و خواب و سیود نہیب و نہیب و نہیب و زبانہ ز فاندہ تیب و تیب و شب و شفق شرم

بغم غمین بجمہ و سکون شامے مشائہ وانہ انگر باشت کہذانی مدارا فاضل مشائہ ان بجمہ بجمہ شامہ شامہ

گوید شاعر ز مردانہ تا کم عقیدم اندر غم شرم بہیلم اندر غم آتا ہم اندر ہم نام

مثال بدل او عماد الدین گوید شاعر

غلاطی کردم درین صورت که گفتیم ز سخندان نگار خویش را سپید  
 حکیم از زتی گوید شعر چو سائیان شهنیر در سر برزد ز تختگاه افق خورشاد شام بنیو  
 مثال بدیل فایده چای گوید شعر گرفته با عدس در آنش که شکر و و بیرون بر دشت ارات هفت دوزخ

**شعر**

محرم راز حلی ساقی آب کوثر واقف سرخفی روز بر آرنده شرف  
 اسے روز بر آرنده از شب مطابق را نظامی گوید شعر

بقرمان شاه زرگر چهره دست طلا با سے زر بر سر نقشه بست  
 اسے مطابق فرمان شاه زرگر بر فقره طلا را کیست یعنی کار طبع کرد معنی طرف جانب می گوید شعر  
 همه پشت بر محسرو ماه آورند بدین صیفی پناه آورند  
 دین صیفی دین ابراهیم علیه السلام گویند و با سے که معنی مفعول آید از با سے تعدیه خوانند نظامی گوید شعر  
 بخواهندگان بختیم از مال و گنج که از بازو ادون نیایم برج  
 و گاهی با بعد از آنکه آید و فائده معنی آنها بشود بعضی می گویند که محض بر اسے فصاحت کلام  
 بطریق زانده می آید چنانچه گویند قلم از بصره تا بکوفه امیر خسرو گوید شعر  
 آب تنگ شد ز تری بجهت برمان یار مرا تا بگوهر زمان

دیگر با سے فارسی که هم عدد و با سے موجد است بل نشود بجا چون پیروزه و فیروزه و سپید سفید  
 و پیل و فیل و پام و فام و پاری و فارسی بعضی گویند که با سے موجد و هم بدیل میشود چون اسے  
 کسب این شعر سعدی سندی گذر شاه شعر

کسان را درم داد و نشریف و اسپا غیبت است خلاق نیکنه کسب

غلاطی است زیرا که در علم توانی تا فینا سے فارسی و تازی بضرورت جائز است بسبب محسوس چنانکه  
 بعضی اسانده قدیم قافیه با سے هوز و حاسے حلی آورده اند سعدی گوید شعر  
 یکھاس ہرینہ صبا حی بہتر ز ہستار مرغ و ماہی

تھائی ہر دو لفظ از  
 حرف التا  
 حروف وصل

یہ حرف در لغت بمعنی خمیر سر خوش است و ثنات فوقانی تائے فرشت و تائے دراز نیز گویند  
 حدودش چار صد است برای ضمیر حاضر ملحق تا آخر کلمہ ہم ساکن و متحرک می آید و غیر ملحق بمعنی مذکور بود  
 و آن واد گاہے لفظ بود و گاہے غیر لفظ مثال غیر ملحق و غیر ملحق ہر دو درین اصنافی  
 فے ہین بر سر کویت سر با افتاد است ہر کہ در کوئے توائی و زیا افتاد است  
 مثال وادی تہ لفظ درید شاعر

جز آہ و گریہ ندیدم بروز گار از تو گذشت بر عزیزم سیلاب از تو  
 مثال متحرک نظامی گوید شاعر

تات نگویند زبان بستہ دار تات پیر سبند گوز بھیسا رہو بعض جا  
 ہمین تائے ملحق بکلمہ بمعنی خود و مفعول آید و لوی جسامی گوید شاعر  
 از و خواہی جمال و دست دیدن از و خواہی بمقصودت رسیدن  
 سعدی گوید شاعر

ترا کے میسر شود این معتام کہ باد و ستانت خلافت و جنگ  
 و گاہے زیاد می آید چون فراموش و فرامشت و بالشت و بالشت گویید شاعر  
 زبانش کرد پاسخ را فرامشت نہاد از مردی بر دیدہ انگشت  
 عماد الدین گویید سعدی

در چشم محققان چہ زیبا و چہ زشت سر مشرب عاشقان چہ دوزخ چہ بہشت  
 پوشیدن بیدلان چہ اطلس چہ پاس زیر سر عاشقان چہ بالشت چہ خشت  
 تائے اینت و آنت اختلافی دارد و بعضی بمعنی معصاف پیدا کنند و در بعضی مقام  
 زیادہ آید و گاہے فائدہ معنی کشین و زہے پیدا کنند سائے گوید شاعر

آنت بخشودن اینت بخشیدن . آنت پوشیدن اینت پوشیدن

یعنی آن تو و این تو اسے ملک تو در حدیقه شنائے جائی کہ این شعر واقع شد و سوائے معنی ملک پیچ معنی درست پیشو و زیاده فہرست و مستعمل استیاج مثال ندارد و معنی تخمین نظامی

خواجہ مساج و مسیحی سلام . اینت بشیر آنت بشیر بنام

اسے زہے بشیر و زہے بشر و ہر گاہ تاسے مساعے را برائے مفعول ملحق خواہند کرد و او

خواہند نوشت چون ترا مثالش فہرست و این تو و ترا بمعنی خود ہم می بد نظامی گوید شعر

چنان کریم کن عنرم را ہم بہ تو کہ عنرم دل آیم چہ آیم بہ تو

ہم او گوید شعر

پاسے ترا در دسرے میرسان . رہ تزان رفت پاسے کان

تو در مصرع اول شعر اول بمعنی خود است و ترا در شعر ثانی بمعنی خود را و گاہے بدن بچم شود چون

تاراج و تارات خاقانی گوید شعر

خود بہر حنا کش از کرامات . تانا رہے دوست تارات

و بدل بدال نیز کہ دو ہم در اسم و ہم در فعل چون تو دو توت و زردشت و زرتشت و گنبد

گنبد و دید پیر و دید پیت و در مضارع گرفت و شکفت و پذیرفت نیز بدال بدل شود نظامی

دو نو بادہ ہم تو دو ہم برگ تو . شعر ز حلو او ابر شیم آوردہ سو و

وتاسے مبالغہ و تاسے وعدت و تاسے تائیت کہ در حالت وقف آشود مثل علامہ و کلمہ

و جمیلہ قاعدہ عربیان است و تاسے ملصق بالف گاہے بمعنی شرط آید و گاہے بمعنی

ابتدا و گاہے بمعنی انتہا و گاہے بمعنی زیہار و گاہے بمعنی علت و گاہے بمعنی عدد و گاہے

بمعنی توی یعنی تہ و گاہے بجائے کاف بیانہ و گاہے بنا بر تشبیہ مثال ہر یک علی الترتیب

در یافت باید نمود نظامی گوید بمعنی شرط شعر

تا نفلن ندرست از امید . تا نشکند نشد بر سپید

بمعنی استبداد از اجلاال گوید شاعر

تا با خیال زلفت تو پیوند کرده ام پیچیده ام برشته جان تا زمانه را

بمعنی انتهای نظیری گوید شاعر

تا سدره به پریم اگر م در یکشایند هر چند که فرسود نفس بال و پریم را

بمعنی زینهار سعدی گوید شاعر

اے که شخص منت حقیر نمود تا در شتی به سر نه پنداری

بمعنی علت نظیری گوید شاعر

تا هم به بر زیاده و پر دانه نگردد در سینه شکستیم پر و بال نفس را

بمعنی عذر و قافی گوید شاعر

آن بهشت تا بر بزرگ جان را بهشت بهشت در هر تار از دوطوبه شمر صد پیوه هر تار بهشت

بمعنی تویی مولوی گوید شاعر

گر بگویم شرح این سجد شود شنوی حضرت تا کاغذ شود

بمعنی کاف بیان گوید شاعر

صبح بدان مے و دهرت طشت زر تا تو ز خود دست بشوئی مگر

بمعنی تنبیه هم گوید شاعر

دست و پا در عهد کن حرف التا تا نشوی عهد شکن عهد کن

این حرف در لغت بمعنی چسبیدن است و آنچه بدان زندگانی کنند بمعنی چشم زخم نزن و این را

تاسه شمشیر گویند در حساب بجدد دشمنان صد است و جمله حرف است و فارسی نمی آید مخصوص این

در زبان فارس ناید بهشت حرف میشوند آنها بتمازی صرف حرف شاعر

لمواد صداد و ضداد است که عزیز حرف الحیم فاوفا و همین هم کاف نیز

این حرف در لغت شتر مست است و در حساب دشمن است در فارسی بدل بد است بهمه زبان

منقوط و کاف فارسی آید چون باز و باج و کز و کج و کاش و کاج و جوهر و گوهر و کیلان و جیلان  
بشمال ہریک علی الترتیبے تو ان برد شعمر

پرید از دست شان ہر طرف باج بر عنان ہوا آورد تاہ ا ج  
محمود ناہوری گوید شعمر

جسمال خود ایاز از من نہان کرد نگاہے پندش محمولے کاج  
نظامی گوید شعمر جو ہر تو بخشی دل سنگ را تو بر دے جو ہر کشتی رنگ را

و نیز بدل بتاے ثناة فوقانی حرف الچیم فارسی شود چنانچہ گذشت

چیم فارسی کہ ہم عدد چیم تازی است فارسی بزائے معجم تبدیل یا بدیم بکاف تازی چون چ و زہ و کشاک و  
پزشک لغت اول معنی طبیب ذرا ح و زاک معنی تیسبانی و در آخر کلمہ منقوطہ بعضی خرد و بوجاے نقشب  
آید چون وصلیچہ و دیکچہ و مورچہ و گلہے قبل ماے تختانی زیادہ کنند بلے فصاحت چوں بچہ باغیچہ و قالیچہ و کلچہ  
پیشگیچہ کہ آزا بزائے معجم بدل کردہ مشکیزہ گویند مثل دوشیزہ و پاکیزہ میر خسر و گوید شعمر

مورچہ جاسے کہ کتہ بلے است ایستب تار بداند کجا است  
نظامی گوید شعمر نہ آتش گل باغ جمشید بود کلیچہ پزخوان خورشید بود

برائے حقارت برائے تعظیم نیزے آید نظامی گوید شعمر

چہ لائے کہ من دیو مردم خورم مرا خور کہ از دیو مردم نرم  
جامی گوید شعمر چہ نام است اینکہ در دیوان ہستی بردنگر فتہ نامے پیشدستی  
و بعضی علت یعنی چہ نیزے آید شعمر

مجو از شعلہ رخساران و فاسے چہ آتش را نباشد بہرہ از آب  
و بعضی حسرت و خوبے اشفاق میشود جامی گوید شعمر

اگر دستم کمر بودے چہ بودے ز و صفاش بجمہر بودے چہ بودے  
نظامی گوید شعمر چہ نرم کسے کو بہنگام دے ہم آتش نہدیش ہم مرغ دے

و جایکه در یک شعر یا یک مصرع یا یک فقره و مکرر واقع شود فائده معنی برابر بود چنانکه شیخ سعدی گوید

چو آهنگ فتن کند جان پاک چو بر تخت مردی بر سو خاک

در اختصار چیزی نیز آمده است چون هر چه و آنچه امیر خسرو گوید

هر چه نه او در خط امکان او آنچه هست او بنده فرمان او

هم او گوید شعر هر چه کند در کل در حسب اثر کلی جزایش بود زان خبر

و اگر ملحق بچون شرط گردد و مثل اگر چه که در چنانچه مقتضی حرف است نشان شود بلکه ضرورت افتد اگر در نظم گنجایش

است با فنی اولاد و لای است نشان تغییر می آید گرفت این در کلام ساند بسیار آمده امیر خسرو گوید

گر چه بگو هر زتبار منی که به محل مرتبه دار منی

در مصرعه ثانی لیکن مقدر است هم او گوید

گر چه جهان جمله بدیدے چو روز یک جهان دیدہ نہ گشتے ہنوز

درین شعر است نشان مقدر نیست و در عربی بصفا و جمله تبدیل شود چون چاک صک چنگ و منج قال

صلی اللہ علیہ وسلم **حرف النجا** اطلب العلم ولو کان بالصدین

این حرف لغت بمعنی زن بسیطه القامت و نیز زبان است و بالعاق ہمزہ مکسورہ در آخرش

کلمه ایست کہ براسے را ندین نقل گویند و در حساب عددش هشت است و بمجموعه هشت حروف

مترجمه **حرف النجا** است

این حرف در لغت بمعنی موی گردن است بمعنی منوس سمرن نوشته و در حساب عددش

شش است و در فارسی مرخائیدن است کہ بالعصاق آخر کلمه اسم فاعل ترکیبی شود چون

شکر خاد پولاد خا و گایے بدل شود بغین مجہد چون کنخ و کنخ بمعنی گوشہ چشم و در مضارع

سوخت و دوست و اندرخت و آموخت و ساخت و پرداخت و انداخت و افراخت

براسے مجہد بدل گرد و چون **حرف الدال** سوزد و زرد و سوز علی ہند

این حرف در لغت بمعنی زن فرہ است و عددش چهار است اکثر جا بمعنی دلیل در نما آید



چنانچه گویند این سخن بران سخن دال است امیر خسرو گوید **شعر**

در ز کمر سیم و گبر کشاد دال بر حمت شد آن در کشاد

دال ساکن در آخر کلمه علامت مضارع است و موقوف علامت ماضی مگر چار صیغه ماضی

ساکن لا و ترا اند بطریق شاذ و آن اینست آمد ز دوشندستد تمیز باید نمود و بدل بتاس

تثناء فوقانی شود خواهد و اسم خواه در فعل چون دراج و زراج و شوید و شویت و هر جا که

در کلام یک جنس واقع شود ساقط گردد و چون سپید و بود سپید بود **شعر**

بیماری در آید چون بخت طلبند ز رستم سپید بویاید گزند

و اگر بتاس فوقانی جمع شود براسه رفع ثقالت حذف شود چون از دوترز و تر دوازده تر **شعر**

اسه که برسی که چه حال است ترا آنچه و سه بود از ان هم تر است

و گاه بی از وسط کلمه آخر کلمه حذف شود چون از شاد باش شاد باش و از استاد استاد از هر مزد

هر مزد نام سپر نوشیروان عاقل بود سعدی گوید **شعر**

شنیدیم که در وقت نزع روان بهر چرخین گفت نوشیروان

تغیری می گوید **شعر** شاه کیوان کین هر مزد اختر دهرم زم مهر هر چیز تر و زهره طبع و ماه بزم

حرف ال ذال این حرف در لغت بمعنی بانگ زدن غروس است و هم تاج غروس

حدوش هفتصد است و راول و آخر کلام سن سینه مگر در میان کلمه چون گذشت گذرد و پذیرفت و

پذیر و بدل همه بدل شود چون استاد و استاد بنیند و بنید و آذر و آذر و کاغذ کاغذ کافیستاد و بنید

جاء و فارسی ال سجد دیده شد مگر قافیه عد بدل همانه نظر آید چنانچه مولوی ردم گوید **شعر**

گر گویم شرح این حبید شود نشوی هفتاد تا کاغذ شود

و آنچه فرق دال و ذال سائده نوشته اند ازین رباعی دریافتت توان کرد رباعی

آنرا که بقاری سخن میسرانند در معترض دال دال را بنشانند

باقی است از ساکن جزو ایسے بود دال است و گرنه ذال معجم خوانند

غرض قاعدہ کلیہ فارسیان است کہ بجایے وال مہملہ ذال معجمہ و سجاست ذال معجمہ وال مہملہ  
 می آزد و نزد یک اہل غزنین و بلخ و ماوراء النہر ذال معجمہ و فارسی نباید دہتے نکلے در توانی  
 ذال و وال صحیح کنند و گذشت پذیرفت را ببدال خوانند محمد بن عیش خوارزمی نوشتہ کہ در  
 زبان دری ما قبل وال سوائے رائے مہملہ و زائے معجمہ و نون دیگر حرف نباشد چون کہ و  
 و پرو و ز و و مزد و کند و زند و حرف ال را این حرف در لغت بمعنی مر و کینہ جو کہ چہ خورد است  
 و عدوش و و صد است و در فارسی بلام بدل شود چون نیلو فر و نیلو فل بو شکر بلخی گوید شاعر  
 آب انگور و آب نیلو فل مر مرا از عبیر و مشک بدل  
 نیز سور و سول کہ رنگے باشد اسپ خراست اعرابی گوید شاعر

رخت بر بست محمد آن غزل زیر پانان کشود استر سول  
 و در مضارع داشت و کاشت و کماشت و غیرہ بشین معجمہ بدل گرد چون دار و دگار و  
 و گمار و دلمحق بالف برائے مفعول آید بلکہ در فارسی عامت مفعول است شاعر

تینغ تو ز سر گذشت مارا کونہ شدہ سر گذشتت مارا  
 و این در کلام زیادہ ہم می آید شبر طیکہ یا قبل از تے معجمہ کہ سو یا ازو یا ہے یا از پیے یا از بہر شدہ خاقانہ گوید  
 محرم را ز دل شیدا سے خود کس نے منیم ز خاص و عام را

خاقانی گوید شاعر بیخ زری از پیے بہارا مرلقہ دروغ مستطفا را  
 و گاہے از آخر اسم مخدوف گرد و چون از سپر پس و از دختر و خستہ می گوید شاعر

اگر بادر جنگ جوید پیے پدر بیگمان خشم گبید پیے  
 زرد سی گوید شاعر سنیرہ منم و خست از سیاب تنم باندیدہ گہے آفتاب  
 در شعر سعدی اکثر مردم بجایے پیے کسے خوانند رائے مفعولی کہ مذکور شد بعضے جا مخدوف

آید و آنرا مفعول معنوی گویند چنانکہ ظہوری گوید مخرج گوا جابت لب بآمین باز کن  
 لفظ اجابت مفعول معنوی است اے اجابت را بگو حرف ال را این حرف در لغت

بمعنی ازین بدخو و مرد بسیار خوار است و عددوش هفت است و در فارسی بدن بکم تازی سین

مهاکه و عین معجمه آید چون کز و کج و ایاز و ایاس و گریز و گریغ شاعر

کار و بار عشق ناید در قیاس بنده محمود آمد و صاحب ایاس

نظامی گوید معجمه چون شکر کش افتاد کشتی به تیغ گرفتیدی از بیم شکر گریغ

یعنی گوید معجمه کجدار مرید سانی دیر سے بین و مکن حواله بر غیر

و بالکسر ترجمه من و من است یعنی گوید شاعر

موتی شده ام ز ناتوانی مؤثرین من کند گرانی

بیز معنی جنس آید معجمه ز دیبا سے روی هزاران بند ز سنجاب قائم چه گویم که چیتند

از جنس سنجاب قائم را چه گویم که چه قدر بود و گاه است از آخر کلمه ساقط گردد چون آواز و آوا و پر از

و پرفا قافانی گوید معجمه در هر قدم از دم طانک آشنوی که مر جبانک

و بالفت چون از فائده معنی واسطه دهد امیر خسرو گوید شاعر

دست بدست اشکریه کامگار کورسد دست سنت از شکار

از برک شکار دست بدست می رسد نظامی گوید سحرین معنی شاعر

نالہ عود از نفس مجرب است رنج خراز راحت پالانگ است

از اے فارسی که ہم عدد از اے تازی است بدل بکم تازی شود چون کاز و کاج بمعنی اول

چشم و ناز و ناز بمعنی درخت بید و قصبه از سر و شاعر

خود فرشتی تا کج اے کج د کاج بر سر جنبی که باشد پیر و اوج

حرف السبین این حرفت و لغت بمعنی فریب است و مروس که بسیار سرفه کند عدد

شمت است در مضارع جبت و دست بدل بهله سے ہوز شود و در مضارع پراست و آرا

بیایے شمانی در مضارع ببت و پوست بنون در مضارع گ بست بلام دور مضارع

جبت و دست بوا و در مضارع زیت و گریست خدمت شود چون گرید و زید و بدل بر

معجزه چون ایاز و ایاس و شبنم منقو طر چون فرسته و فرشته و لاجوا و مهله چون سپاهان  
 و صفایان و قفس و قفس و شست و شست و سد و صد حرف الشبنم انحراف  
 و از غیب بیستے مرد و زند است و بالفتح زشتی و عیب و بالکسر مردے که زنان بسیار کند و  
 عدوش سرد است در فارسی یکے از حرف ضمیر است باخر کلمه ساکن ضمیر و احد غائب و  
 منقول را اید مثال ضمیر احد سد سدی گوید شعر

بہ شبنم ریا و وزاری سخت یکے بر سرش کوفت سنگے و گفت

مثال شبنم شبنم بر کسے ہم شدم از در زمان کنش باہر کہ گفتم راز دل خونناہ گریان کہوش  
 و گاستے بر اسے ضرورت بہر و معنی متحرک یہ نظامی یا شعر  
 کترین سخت آن بار گاہ گشت خستہ و دینی و دیماش را با و برد

دور آخر عبیدہ امر با قبل کسور معنی صدری پیدا کند چون دانش و معنی نیز پیش و آدینش و گاہ  
 بدل اگر در حکم تازی سین ہمله چون کنش و کلج بہ شبنم و مسک شبنم یا و کہ در محاورہ اہل فارس  
 بکثرت آمدہ خواجہ حافظ گوید شعر

با فرستیم ز نورانی در دل غمخور ما سخت بدنا بکجا میبرد آتش خور ما

سعدی گوید شعر کلاہ سعادت یکے بر سرش کلیم شقاوت تا یکے در برش  
 شبنم بصرہ آنرا این بہر و بیت زیادہ است و بمعنی خود شناسے گوید شعر

بہر ز بستے کہ بردار و نقاب از دستہ زیماش پر پروانہ دست شمع گرد و در نماشایش  
 ہنوی بی گوید شعر نہند خور ہر طہ صفاے زماش کہ ان رو پر تو سے گرد و دستکارش

شبنم مصرعہ اول این بہر و بیت بمعنی خود است حرف الصا و این حرف لغت  
 بمعنی مرغیت کہ بر خاک مراغہ کند و در حساباوش خود است و نہماہ شبنم ہون عربی است

در فارسی این حرف استعارہ چشم است و عباد کردن بمعنی بیح نمودن آمدہ شعر  
 ابرو سے تو نون چشم زیش عباد است شام شبنم حسن نیز نفس چون نہ کنسان

شعر بسکه در عشق بر آوردم نام عاشقان صدا بنامم کردند

**حرف الضاد** این حرف در لغت بمعنی خردیست که برماکیان آواز کند و بمعنی خصومت کردن قائم مقام صداست و عددش در حساب سجد شصت صداست و منجم است بهشت حروف عربی است **حرف الطاء** این حرف را طایفه حطی و طایفه مطبقه و طایفه دسته و را گویند و لغت بمعنی مرد و حریص است و کسی که با زمان صحبت بسیار کند در حساب سجد عددش نه است و منجم است حرف است که بدل میشود بدال ممله چون خراط و خرا و خطه و خدشه و بارب و بارب و حرف **حرف الظاء** این حرف در لغت بمعنی زن بزرگ پستان است و نیز پستان زغال را گویند و حساب عددش نه صد است و منجم است حرف است.

**حرف العين** این حرف در لغت بمعنی ناف نتر است و در حساب سجد عددش هفتاد است و بمعنی چشم چشمه و نقش هر جزو جاسوس مال نقد و برادر مادری و پدری و مرد بزرگوار و آفتاب و ترازو و چیز جوینده و چشمه زانو و دیار و دیدبان و زرو و ذات کوبان چشمه و چشمه رخ و آشکارا و ابره که از طرف قبله آید و باران پیوسته و برگزیده زهر خمر و بختین قراخ چشم شدن و بالکسر سلاج چشمان و گادوشی و گاد آهن است **حرف القاف** این حرف در لغت بمعنی تشنه شدن و ابرسیا است و در حساب سجد عددش هزار است و بالکسر حان سبز بسیار شتخ و پرده پوشش و کاف فارسی بدل شود چون لغام و گام و بازای همه نیز چون گریز و گریخ و در ترکی بجای کاف مستعمل شود چون قلعه و غله **حرف الف** این حرف در لغت بمعنی زبده السجود و آب دریا است و عددش در حساب سجد شصت است اکثر در فارسی بواو و باء موحده بدل میشود چون قام و دام و تب و شب و شب چنای سبزه سابق که شصت سبزه در مضارع رفت و کانت چون رود و گاد و در مضارع کوفت و در رفت و یافت و شتافت نیز بجای موحده بدل گردد چون کوبد و روید و یابد و شتابد **حرف القاف** این حرف در لغت بمعنی توانگر و مرد مستغنی است و نام کوهی بزرگ لاجورد که گرواگرد عالم واقع شده و

فد است و پنجاه هشت حروف است که در فارسی نمی آید بدل میشود بکاف چون تریاک و تریاق  
 و لوق و دوق و ک و د و اوق و وراوک ظهیر گوید **شعر**

بگذشت ماه روزه بچیر و سبامی پرکن توج ز باوه گلرنگ را دک

و نیز بدل میشود بکاف بجمعی چون خانقاه و خانگاہ حنائی گوید **شعر**

مراگر ز رخاانه سخن انگاه بود چو طفل کو بر مادر گر بزوا از بر باب

**حرف لکات** این حرف در لغت معنی مرد خشمناک چاک است مولوی دوم گوید **شعر**

در تو کانی بود از کاسبران جاسے کند و شهوتے چون کاف ران

اے چاک ران عدوش بست است و در فارسی بچند معنی زبان میشود بدل بر کس شرط بیانیه

بهرین تکیه کلام مثل علت بلکه نفی جواب القسم که سید ماریه تصغیر معاجات صله بدل میشود بد حرف

یکے بهاسے مہملہ مخفی دوم نجاسے بجمہ چون بندگک و خواجکک و شاماچم و شاماکیہ معنی معنی

بند زمان ثاسے بندہ و خوبہ بکاف بدل شد و ثانی کاف تصغیر است معنی بر کس سلسلی گوید **شعر**

بر و بر دل از جور غم بار ما کہ نا آرموده کس کار ما

مثال کات طوسه گوید **شعر** چه کم گرد و آصد فرخنده پی ز قدر رعیت بدر گاہ سے

کہ باشند شسته گدایان خلیل بہمان سلام از طغین

نظامی گوید **شعر** سے کہ فریدون نکند با تو نوشش رشتہ عنجاکن ارو بدوشش

بیانیه کلنے بود کہ براسے بیان با قبل آید و ان بعض جا قریب و بعض جا بعید مثال تریا معنی گوید **شعر**

دل کہ طومار جو با بود من مسنون را پارہ کر دزدند استہ بتان مضمون را

مثال معبد سعدی گوید **شعر**

چو حالتش شد از بیوائی تبا نوشتی کایت و یک شا کاشے آفاق کسے بعد اگر من بجایم تو مانی بغض

و گاہے این حرف در آخر مصرعہ ساکن آید مثل تاکہ و چندانکہ و چنانکہ و گاہے حذف شود در کلام غیر صفت

و در کلام با صفت آوردن از و اجبات است از امیر خسرو **شعر**